

حافظ

ساقی به نور باده برافروز جام ما  
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم  
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما



شریعت ادیبی «ادبیه»

زن و شوهر

زن و شوهر دو مغز در یک پوست  
هر دو از جان‌ودل به هم چون دوست  
هر دو با هم صدیق و یکرنگند  
نه که با هر بهانه در جنگند  
هر یکی هر چه بر زبان رانند  
نیمه حرف یکدیگر دانند  
زن و شوهر نه علیه همنده  
چون دو روح‌اند در یکی بدنند  
زن چنان نیمه تن مرد است  
مرد بهر زنش چو همدرد است  
در زمان بروز سختی‌ها  
یا به هنگام شوربختی‌ها  
مرد و زن هر دو چاره‌گر هستند  
درد یاب و درون‌نگر هستند  
مرهم درد یکدیگر هستند  
در تمام امور همدستند  
مرد و زن کی رقیب هم باشند؟  
خار در راه هم نمی‌باشند  
زورگویی نشان مردی نیست  
ظلم اصلاً علاج دردی نیست  
بچه‌گانه است رسم لیج کردن  
یا به هم یک نگاه کج کردن  
راه کج رفته گر کج، اندیشند  
هر یکی خود به جان خود نیشند  
هیچ‌یک عامل خیانت نیست  
باعث جرم یا جنایت نیست  
اینکه زن بهر مرد پیرهن است  
مرد در بند آبروی زن است  
معنی آیه‌ای ز قرآن است  
این سخن از اصول ایمان است  
یک سخن را تو از «ادبیه» شنو  
غیر راه خدا رهی تو مرو



فاطمه اسکندری

جذب دریای تو از ساحل این قاب شدم  
باز در تنگ عطش ماهی بی‌تاب شدم  
باز در برکه دل عکس تو افتاده و من  
غافل از فاصله‌ها عاشق مهتاب شدم  
موج گیرای تو بارید بر اندیشه که باز  
طالب رد شدن از حلقه گرداب شدم  
با صفا بودن تو باعث این رود شد  
باز در سعی تو تا سرحد سیلاب شدم  
نیمه گمشده‌ات بودم و تقدیر نبود  
گر چه در حافظه‌ات حادثه‌ای ناب شدم  
هی نگو سبب سرانجام دل‌پاک تو نیست  
مثل حوا به زمین سوی تو پرتاب شدم  
ماندم آواره و در حسرت دیدار ولی  
روی دیوار دلت تا به ابد قاب شدم...



زمانه آفتاب

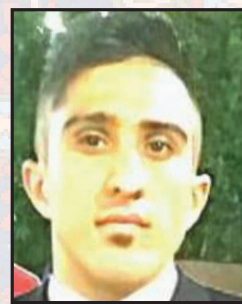
خلوت عبور لحظه‌ها را  
که می‌بینم،  
چقدر دلم می‌گیرد...  
گویی شهر من  
غریبانه دلتنگ است...  
خورشید هم در تب این روزها،  
برحرارت چه می‌سوزد...  
آسمان هم بغض آلوده  
سبزه‌ها بی‌طراوت  
خیابان‌هایی در سکوت  
آدم‌هایی که از ترس جانشان  
پا به فرارند...  
گویی که بوی مرگ می‌آید...  
ای کاش فصلی نو  
همان عاشقانه‌های خدا  
همان شکوفه‌های قشنگ  
گل‌گلی‌های رنگارنگ  
طراوتی که  
از میانه راه برسد...  
کمی خیال راحت  
کمی هوای تازه  
اسارت تن‌هایمان را  
رهایی از این دردهای طاقت‌فرسا بدهد...



مهران نمازی

جبر زمان

با بد و خوب همه عالمیان باید ساخت  
حرفم این است که با خلق جهان باید ساخت  
هر چه هستند چه پیر و چه جوان انسان‌اند  
شرط عقل است که با پیرو جوان باید ساخت  
بنزین نیست اگر سازش با یاران است  
از دل‌وجان نه که تنها به زبان باید ساخت  
ای زیان‌دیده بدان سود نهایی شرط است  
در ره سود نهایی به زبان باید ساخت  
آنکه روزی برسد روز فراوانی نیست  
نیست راهی بجزین با غم نان باید ساخت  
آن دل‌آزار ندارد سر یاری یاران  
با دل‌آزاری این بار گران باید ساخت  
خواه‌وناخواه بیندیش زمان می‌گذرد  
چاره‌ای نیست که با جبر زمان باید ساخت  
در بی نام و نشان هستی اگر چون مهران  
با همه مردم بی‌نام‌ونشان باید ساخت



فرشاد شاهین

من خدا باشم جهان را درب‌وداغان می‌کنم  
قوم انسان را به جنگی سخت مهمان می‌کنم  
هر بلایی را که تا حالا سرم آورده‌اند  
درنبردی هفت‌روزه خوب جبران می‌کنم  
بادها را می‌فرستم در زمین جولان دهند  
خواب دریا را به آسانی پریشان می‌کنم  
هیچ‌کس شایسته لطف خدایان نیست، پس  
عشق را در گوشه‌ای از عرش پنهان می‌کنم  
برف را مثل کفن روی طبیعت می‌کشم  
پادشاه فصل‌ها را تیرباران می‌کنم  
قسمتی از روح خود را که امانت داده‌ام  
ذره‌ذره می‌کشم... با خاک یکسان می‌کنم  
من خدایی ساده بودم، آدمی لایق نبود  
اشتباهم را به شیطان نیز اعلان می‌کنم  
چون خیالم از جهان لعنتی آسوده شد  
بی تأمل علیه خویش عصبان می‌کنم



اشرف‌السادات کمانی

قولی زمان نداشت که رویش حساب کرد  
یا عاشقانه باز به سوش شتاب کرد  
چون‌که زمانه‌ام شده پر نفرت و فریب  
من را به آتش و تب عشقم کباب کرد  
در دل نشاند خار دو رویی و خستگی  
با زخم جان، چگونه بگویم ثواب کرد  
حرف دل و زبان زمان مثل هم نشد  
دریای آب روشن ما را سراب کرد  
آن‌قدر خسته‌ام که تفاوت نمی‌کند  
دنیا چگونه چشم مرا تار و خواب کرد  
شاید زمان به دست خودم بست گوش من  
لب بستن و نگفتن از عشق، باب کرد  
دستم شده به دامن فرزند زندگی  
شاید که او سکوت مرا شعر ناب کرد



مسیح اسدی پویا (مسیحا)

شعله عشق

عشق وقتی شعله زد خاکسترم بر باد داد  
دل جواب شعله را با هرچه بادا باد داد  
از غرور و همتم هم غیر‌گردی بیش نیست  
قاصدک شرحی از آنچه اتفاق افتاد داد  
سینه‌ام مانند آتش‌دانی از غم می‌گداخت  
برتن و جان به اشارش طبع آتش‌زاد داد  
در هوای گنج معنی خانه‌ام ویرانه شد  
روزگار آخر به من کنج خراب‌آباد داد  
دشت غم را تشنه می‌بیمودم از پشت سراب  
پای پر تاول به من سرگشتگی رایاد داد  
نامه‌هایم را نخواند و اشک‌هایم را ندید  
یا که دید و چشم بست و داد از بیداد داد  
پر گشودم تا که جان آزاد سازم از قفس  
برگه آزادم را با کمان صیاد داد  
جان شیرین را به پایش ریختم اما چه سود  
چون‌که در پایان به دستم تیشه فرهاد داد  
از سر دار جنون وقتی «مسیحا» پر کشید  
رونقی بر روزگار مردم آزاد داد



منتظر داستان و اشعار شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به  
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل  
ارسال نمایید.  
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد  
است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.  
tolou.news@yahoo.com